

مسافر و مهتاب

آنتال صرب

ترجمہ

فرناز حائری

فرہنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم

در قطار همه‌چیز روبه‌راه بود. اما در ونیز و پس‌کوچه‌هایش بود که آن بی‌قراری شروع شد.

میهای^۱ اول‌بار وقتی پس‌کوچه‌ها را دید که سوار بر تاکسی دریایی بود. به محض اینکه تاکسی دریایی از کانال گراند^۲ پیچید تا میانبر بزند، پس‌کوچه‌ها در دوطرفشان یکی پس از دیگری هویدا شدند. هرچند میهای در آن لحظه چندان توجهی بهشان نکرد، چون از همان ابتدا شش دانگ حواسش پی‌هر آن‌چیزی بود که ونیز را ونیز کرده بود: آبی که لابه‌لای خانه‌ها جریان داشت، گوندولا^۳ها، تالاب و جلوه‌آجرهای سرخ و صورتی شهر. چرا که اولین باری بود که میهای به ایتالیا سفر کرده بود، در سی‌وشش‌سالگی و در ماه عسلش.

سال‌های سال به سیر و سیاحت پرداخته و به کشورهای مختلفی سفر کرده بود، مدت‌ها در فرانسه و انگلیس اقامت کرده بود. ولی همیشه از ایتالیا پرهیز داشت، چون حس کرده بود وقتش نرسیده: هنوز آمادگی‌اش را نداشت. ایتالیا را با بزرگسالی و بچه‌درست کردن مرتبط می‌دانست، فکری

۱. Mihály؛ شکل معجز مایکل. (در ادامه کتاب به شکل تحبیب، میشی و شکل انگلیسی‌اش مایکل و مایک هم خطابش می‌کنند.)

2. Canal Grande

۳. نوعی قایق پارویی باریک و دراز که بیشتر در ونیز برای جابه‌جایی در شهر استفاده می‌شود.

که آن اواخر در دلش ترسی انداخته بود؛ ترسش از ایتالیا به روگرداندنش از آفتاب تند شباهت داشت، به احترازش از بوی گل و زنان بی اندازه زیبا. چه بسا سفر به ایتالیا را تا ابد عقب می انداخت، ولی حالا چه لزومی داشت، حالا که ازدواج کرده بود و تصمیم گرفته بودند زندگی مشترکشان را به قاعده و با تعطیلات ایتالیایی مرسوم آغاز کنند. از آن گذشته، میهای برای سیاحت به ایتالیا نرفته بود، به ماه غسل رفته بود و همین به قضیه رنگ و بوی دیگری می داد. به هر حال، حالا ازدواج کرده بود و همین انگیزه‌ای بود برای این سفر و دلیلی نداشت از خطراتی که ایتالیا مظهرشان بود ترسی به دل راه دهد.

روزهای اول یا مشغول ماه غسل بازی بودند یا خوش خوشک به تفرج و تماشای جاهای دیدنی پرداختند، منتها نه در حدی که از پا درآیند. میهای و ارژی^۱ هم مثل هر آدم با فهم و کیاستی که حواسش به کردارش است، بین رفتاری پرافاده و افتاده، رفتاری میانه و درست در پیش گرفتند. هیچ خودشان را به آب و آتش نزدند تا هرچه در کتابچه راهنمای سفر بدکا^۲ توصیه شده بود انجام دهند؛ ولی از طرفی هم خوش نداشتند با قماشی یکی انگاشته شوند که به خانه برمی گشتند و پزیشان این بود که «موزه؟ اصلاً سمتشون هم نرفتیم»، و بعد نگاهی حاکی از رضایت خاطر تحویل هم می دادند.

یک شب که از تئاتر به هتلشان برگشتند، میهای حس کرد هنوز تشنه است. نمی دانست هوس چه کرده ولی دلش برای شراب شیرین پرپر می زد، مزه ناب و کلاسیک شراب ساموسی^۳ زیر زبانش آمد؛ بارها در پاریس در شراب فروشی کوچک پلاک هفت خیابان پتی شان^۴ از آن چشیده بود؛ و

۱. Erzsi؛ شکل خودمانی اسم Erzsébet که صورت مجاز الیزابت است. (در ادامه کتاب الیزابت هم خطابش می کنند).

2. Baedker

۳. Samos؛ جزیره‌ای است یونانی در شرق دریای اژه.

4. Rue des Petits Champs

بعد به نظرش رسیده بود که ونیز هم بی شباهت به یونان نیست و بی شک از آن ساموسی خواهد یافت یا شاید هم موروذفنی^۱، آخر هنوز در شناخت شراب‌های ایتالیایی خبره نشده بود. از ارژی خواهش کرد بدون او به اتاقشان برود. الساعه برمی گشت. فقط یک نوشیدنی سرپایی می نوشید و با وقار گفت: «فقط یه لیوان»، و ارژی هم با جدیتی دروغین از او خواست اندازه نگه دارد، درست همان طور که از نوعروسی انتظار می رفت.

میهای از کانال گرانده که هتلشان بر آن واقع بود، دور شد و به خیابان‌های حوالی خیابان فرترزیا^۲ رسید. در آن وقت شب، هنوز ونیزی‌ها دسته‌دسته مشغول گردش بودند. اهالی آن شهر خصلتی مورچه‌وار داشتند: مثل مورچه‌ها که موقع سفر از میان باغچه پا جا پای هم می گذارند، آنها هم فقط در مسیرهای معینی گردش می کردند و خیابان‌های همجوار خالی بود. میهای مسیر مورچه‌ها را پیش گرفت و حدس زد بارها و فیاسکتریا^۳‌ها در همان مسیرها یافت می شوند نه در ظلمات خیابان‌های خالی. جاهای زیادی دید که نوشیدنی می فروختند، ولی هرکدام به دلیلی باب طبعش نبودند. هرکدام ایرادی داشتند. در یکی مشتری‌ها زیادی شیک و پیک بودند و در یکی دیگر زیادی آشفته؛ نمی شد در چنین جاهایی آن طعم کمیاب را پیدا کرد. کم کم به دلش افتاد فقط یک جا در ونیز ممکن است چنین شرابی داشته باشد و باید از روی غریزه پیدایش کند. بدین ترتیب بود که سر از پس کوچه‌ها درآورد.

آن خیابان‌های به‌غایت باریک، خود چند شاخه شده و باز به کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک‌تری تقسیم شده بودند و هرچه پیشتر می رفتی، کوچه‌پس‌کوچه‌ها تاریک‌تر و باریک‌تر می شدند. کافی بود میهای دستانش را به طرفین باز کند تا خانه‌های هر دو طرف پس‌کوچه را لمس کند، آن

۱. Mavrodaphne؛ نوعی شراب شیرین یونانی که به‌عنوان دسر نوشیده می‌شود.

2. Frezzeria

۳. fiaschetteria؛ (ایتالیایی) شراب‌فروشی.

خانه‌های ساکت با پنجره‌های بزرگ که تصور می‌کرد در پس آنها جان‌های پرشور ایتالیایی خفته بودند. چنان به آنها نزدیک بود که حس می‌کرد پا گذاشتن در آن کوچه‌ها در آن وقت شب، دست کمی از ورود به عنف ندارد. این افسون غریب و خلسه‌آور چه بود که در این پس‌کوچه‌ها از خود بیخود کرده بودی؟ چرا حس می‌کرد بالاخره به خانه برگشته؟ این از آن خواب و خیالاتی بود که شاید بچه‌ای در سر می‌پروراند. این بچه که همان میهای باشد، در خانه‌ای بیلاقی وسط باغی بزرگ شده بود و از دشت باز وحشت داشت. شاید این بچه میل داشت در چنین فضای بسته‌ای، در چنین خانه نقلی‌ای زندگی کند که وجب به وجبش ارزش داشت و ده قدم این طرف و آن طرف که می‌رفتی، دیگر از محدوده خانه‌ای وارد خانه دیگری شده بودی. بعید نبود دهه‌ها از عمر یکی از اهالی آن خانه‌ها، پشت میزی ریخته و پاشیده طی شود، عمری بر مبلی تک‌نفره؛ ولی چطور می‌شد یقین داشت، چون اینها خیالات و تصوراتش بودند.

هنوز داشت در کوچه‌پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زد که دید سپیده زده؛ آن سر نیز بود، در فوندامنتا نووا^۱. از آنجا جزیره گورستان^۲ دیده می‌شد و پشتش جزایر اسرارآمیزی که سن فرانچسکو دزرتو^۳ هم جزوشان بود، همان که زمانی جمعیتی جذامی در آن سکنا داشتند و دوردست‌تر خانه‌های جزیره مورانو^۴ هم به چشم می‌آمدند. اینجا محله فقیرنشین نیز بود، دورافتاده‌تر از آنکه از تردد توریست‌ها بهره‌ای نصیبش شود. بیمارستان اینجا بود و گوندولاهای مردگان از اینجا عزیمت می‌کردند. کم‌کم مردم بیدار می‌شدند و راهی محل کارشان؛ دنیا همان قدر دلگیر و ماتم‌زده بود که آدم بعد از یک شب بی‌خوابی حس می‌کرد. گوندولاسواری یافت که به محل اقامتش بازگرداندش.

1. Fondamenta Nuova

۲. جزیره سن میشله که گورستان نیز در آن واقع است.

3. San Francesco Deserto

۴. Murano؛ درواقع، مورانو از کرانه شمال شرقی به ونیز نزدیک‌تر است تا سن فرانچسکو دزرتو.

ارژی دیگر از دلشوره و خستگی جان به لب شده بود. تازه ساعت یک و نیم به ذهنش خطور کرده بود که در ونیز هم می شود به پلیس زنگ زد و با کمک دربان شب همین کار را هم کرده بود، ولی بالطبع کارش بی نتیجه مانده بود. میهای هنوز هم به کسی می مانست که در خواب راه می رود. آن قدر خسته بود که نمی توانست درست و حسابی به سؤالات ارژی جواب بدهد. گفت: «پس کوچه ها رو باید تو شب می دیدم، شده فقط یه بار... همهش یه قسمتی از... این کاریه که قدیم ها همه می کردن.»

«پس چرا بهم نگفتی؟ یا من رو با خودت نبردی؟»
میهای جوابی نداشت، ولی با دلخوری رفت روی تخت و خوابش برد. میهای پیش از اینکه مست خواب شود به تلخی با خودش گفت: «پس ازدواج اینه. یعنی واقعاً فهمیدنش این قدر سخته؟ انگار هرچی تلاش کنی توضیح بدی، فایده نداره. هرچند خودم هم درست سر در نمی آرم.»

۲

ولی ارژی خوابش نبرد. ساعت ها با سگرمه های درهم و دستان قلاب شده زیر سرش دراز کشید و فکر کرد. در کل زن ها در مقایسه با مردها بهتر بلدند در تخت دراز بکشند و غرق فکر شوند بی اینکه پلک بزنند. این که از گفتار یا رفتار میهای سر در نیاورده بود نه چیز تازه ای بود و نه جای تعجبی داشت. مدتی خوب از پس پنهانکاری برآمده و نگذاشته بود میهای از این عدم تفاهم بویی ببرد؛ هوشمندانه از پرس و جو طفره رفته و طوری رفتار کرده بود انگار میهای را مثل کف دستش می شناسد. ارژی می دانست این اقتدار بی کلامی که به آن تظاهر می کرد و میهای آن را پای خرد زنانه اش می گذاشت، قوی ترین ابزارش بود برای اینکه میهای را در مشت خود حفظ کند. میهای غرق در ترس و هراس بود و نقش ارژی این بود که او را آسوده خاطر کند.

اما هر چیزی حدی داشت؛ حالا ازدواج کرده بودند، وسط ماه عسلشان بودند آن هم ماه عسلی درست و حسابی. هر جور به قضیه نگاه می کردی، در چنین موقعیتی خیلی غیرعادی بود که میهای کل شب را بیرون از هتلشان سپری کرده باشد. یک آن شکش برد نکند شب را با زن دیگری سر کرده، ولی چنین احتمالی آن قدر بعید بود که بلافاصله آن را از سرش بیرون کرد. سوای اینکه رفتاری نابه جا و دور از ادب بود، خوب می دانست که میهای چقدر در برابر زنان غریبه خجالتی و ملاحظه کار است و از بیماری وحشت دارد و گریزان از ولخرجی است و از همه مهم تر چقدر به جنس زن کم علاقه. اما اگر می دانست پای زن دیگری در میان بوده، خیالش آسوده می شد. لاقول این تردید و سردرگمی تمام می شد و دیگر دلش هزار راه نمی رفت که میهای شب را کجا و چطور گذرانده. یاد شوهر اولش افتاد، زُلتن پاتاکی^۱ که به خاطر میهای ترکش کرده بود. ارژی همیشه می دانست از خیل ماشین نویس های دفتر، کدامشان در آن دوره معشوقه زلتن است. زلتن چنان دست و دلش می لرزید مبادا گندش دریابد که شرمسارانه تمام هم و غمش را خرج مخفی کاری می کرد، ولی هرچقدر هم تلاش می کرد، دستش برای ارژی رو می شد. میهای ولی عکس او بود: ریزه ریز همه چیز را توضیح می داد و مشتاقانه می خواست ارژی تمام و کمال درکش کند، ولی هرچه بیشتر توضیح می داد، کلاف سردرگم تر می شد. خیلی وقت بود که ارژی می دانست میهای را درک نمی کند چون میهای رازهایی داشت که حتی از خودش هم مخفی می کرد. از آن طرف، میهای هم ارژی را درک نمی کرد، چون به مخیله اش خطور نمی کرد که می شود به دنیای درونی کسی غیر از خودش علاقه ای نشان دهد. با این حال با هم ازدواج کرده بودند، چون میهای به این نتیجه رسیده بود که خوب یکدیگر را درک می کنند و ازدواجشان از سر عقل و منطق است نه شوری گذرا. ارژی مانده بود: «این پنهان کاری تا کی دووم می آره؟»

چند شب بعد به راونا^۱ رسیدند. صبح روز بعد، میهای خیلی زود بیدار شد و لباس پوشید و بیرون رفت. می خواست مهم‌ترین دیدنی راونا یعنی موزائیک‌های بیزانسی^۲ را تنهایی ببیند. دیگر فهمیده بود که نمی‌تواند خیلی چیزها را با ارژی در میان بگذارد و این‌هم یکی از آن موارد بود. ارژی بیش از او از تاریخ هنر سر درمی‌آورد، به‌علاوه قبلاً ایتالیا را دیده بود و به همین خاطر انتخاب جاهای دیدنی را به ارژی واگذاشته بود - حتی اینکه پس از بازدید چه نظری داشته باشند. کمتر پیش می‌آمد نقش‌ها و نقاشی‌ها نظر میهای را جلب کنند، اگر هم نظرش یک در هزار به نقاشی‌ای جلب می‌شد اتفاقی بود، انگار صاعقه زده باشدش. ولی موزائیک‌های بیزانسی با هر نقش و نگاری فرق داشتند، آنها یادبنای گذشته خودشان بودند.

شب کریسمسی در خانه خانواده اولپیس^۳ با اروین^۴ و تومش^۵ و ایوا^۶، خواهر کوچک‌تر تومش، با هول و ولا در بحر کتاب فرانسوی قطوری رفته بودند و محو تماشای این موزائیک‌ها. پدر تومش در اتاقی که به این یکی الحاق شده بود، تنها بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت. آن چهار نفر آرنج‌هایشان را روی میز گذاشته و زل زده بودند به تصاویر کتاب و برق پس‌زمینه طلایی صفحات روی صورت‌هایشان افتاده بود، انگار فواره نور مرموزی از ته چاهی به صورت‌هایشان نور می‌پاشید. در آن تصاویر بیزانسی چیزی بود که ترسی خفته را در اعماق روحشان بیدار کرد. یک ربع به دوازده که شد، پالتوهایشان را تن کردند و با قلب‌هایی کرخ از

1. Ravenna

۲. تصاویری که با قطعات کوچک موزائیک در دوران بیزانس و بین قرون چهارم تا پنزدهم بر دیوارها ساخته شده‌اند و بسیار شهرت دارند.

3. Ulpius

4. Ervin

5. Tamás

6. Éva

ترس‌راهی عشای ربانی نیمه‌شب‌ی شدند. آن وقت بود که ایوا از حال رفت، بار اول و آخری که اعصابش به هم ریخت. تا یک ماه بعد فکر و ذکر آن چهار تن راوتاً بود. هنوز هم راوتاً برای میهای مظهر نوعی ترس غیرقابل وصف بود.

میهای در تالار کلیسای سن ویتاله^۱ در برابر موزائیک حیرت‌انگیزی به رنگ‌های سبز روشن^۲ ایستاده بود که آن ترس قدیمی، که تمام آن یک ماه آرام و قرارشان را گرفته بود و بعد در اعماق وجودش فرونشسته بود، سر برآورد. عواطف جوانی‌اش چنان در وجودش به غلیان افتاد که ناگهان ضعف کرد و ناچار به ستونی تکیه داد. ولی این حال فقط برای لحظه‌ای طول کشید و باز شد همان مرد معقول و متشخص.

بعد از دیدن آن تصویر، بقیه موزائیک‌ها از چشمش افتادند. برگشت به هتل و منتظر شد تا ارژی حاضر شود تا بعد دوتایی طبق روالشان به تماشای دیدنی‌ها بروند و بی‌شور و شوقی درباره‌شان گفت‌وگو کنند. بالطبع میهای اشاره‌ای نکرد که صبح همان روز به سن ویتاله رفته. شرمسار به طرفه‌العینی از کلیسا رد شد مبادا چیزی رازش را برملا کند و به تلافی هول و تکانی که صبح دچارش شده بود، گفت آنجا آن قدرها هم تعریفی نیست.

فردای آن روز، سرشب در میدان کوچک بیرون کافه‌ای نشسته بودند. ارژی مشغول خوردن بستنی بود و میهای داشت نوشیدنی تلخی را امتحان می‌کرد که قبلاً نخورده بود و چندان راضی نبود و مانده بود چه چیزی مزه‌اش را می‌شورد و می‌برد.

ارژی گفت: «چه بوی گندیده. تو این شهر هر جا بری، همین بو میاد. لاابد حمله شیمیایی هم همین بو رو میده.»

میهای در جواب گفت: «جای تعجبی هم نداره. این شهر بوی لاشه میده. راوتاً داره می‌پوسه. الآن هزاران ساله که داره می‌پوسه. حتی تو بدکا

1. San Vitale

۲. احتمالاً اشاره به تصویر ابراهیم که به دستور خداوند قصد داشت فرزندش اسحاق را قربانی کند.

هم این رو نوشته. سه تا دوره طلایی داشته که آخریش قرن هیجدهم پس از میلاد مسیح بوده.»

ارژی لبخندی زد و گفت: «دست وردار، پسر جون. تو همیشه به فکر لاشه و بوشی. ولی ازقضا این بوی گند مال زنده‌هاست. این بوی کود شیمیایی کشاورزیه. کل راونا تو اون کارخونه کار می‌کنن و زندگی شون از این راه می‌گذره.»

«ثروت اهالی راونا از کود شیمیاییه؟ اون هم این شهری که تئودوریک بزرگ و دانته توش خاکن؟ این شهری که بعدِ ونیز پارونوا^۱ترینه؟»

«آره پسر جون، این جوریه.»

«چه گندی!»

در آن دم، صدای غرش موتورسیکلتی در میدان پیچید و سوارش با لباس چرمی و عینک کش دارِ موتورسواری از آن پیاده شد، جوری پا چرخاند انگار از چارپایی پایین می‌آمد. نگاهی به اطراف انداخت و تا چشمش به میهای و همسرش افتاد یک‌راست به طرفشان رفت و موتورش را مثل اسبی کنارش راه برد. به میزشان که رسید، عینکش را مثل نقاب کلاه بالا زد و گفت: «سلام میهای. دنبالت می‌گشتم.»

میهای در کمال تعجب یانوش سپتنکی^۲ را شناخت. چنان غافلگیر شده بود که تنها چیزی که به زبانش آمد این بود: «از کجا می‌دونستی اینجام؟»
«تو هتلت تو ونیز بهم گفتن اومدی راونا. خب آدم تو راونا بعد شام کجا رو داره بره غیر میدون؟ اون قدرها هم سخت نبود. یه کله از ونیز اومدم اینجا. ولی الان دیگه بهتره یه نفسی تازه کنم.»

میهای با حالتی عصبی گفت: «ام... بذار همسر رو بهت معرفی کنم. ارژی، این یانوش سپتنکیه، همکلاس سابقم که ... که بعید می‌دونم... تا حالا حرفی ازش زده باشم.» و رنگ به صورتش دوید.

۱. Parvenu: (ایتالیایی) نوکیسه و ثروتمند.

2. János Szeptekni

یانوش بی اینکه خصوصتش را پنهان کند سرتاپای ارژی را ورنانداز کرد، تعظیمی کرد و با او دست داد و بعد به کلی نادیده‌اش گرفت. هرچند این بی محلی در گفتارش معلوم نشد، چون اصلاً کلمه‌ای به زبان نیاورد الا برای سفارش دادن لیموناد.

دست آخر میهای سکوت را شکست: «خب، یه چیزی بگو. بی دلیل که دنبال نمی‌گشتی.»

«دلایلش رو بعداً میگم بهت. بیشتر دلم می‌خواست بینمت چون شنیدم زن گرفتی.»

«فکر می‌کردم هنوز از دستم عصبانی‌ای. آخرین باری که همدیگه رو تو لندن دیدیم، تو سفارت مجارستان بود و تو هم نه گذاشتی و نه ورداشتی، راحت رو کشیدی رفتی بیرون.» و چون دید یانوش جوابی در آستین ندارد ادامه داد: «ولی خب، لابد الان دیگه دلیلی نداره عصبانی باشی، نه؟ خب آدم که همیشه بچه نمی‌مونه. بزرگ میشه. بزرگ میشه و کم کم یادش میره چرا ده ساله با یکی قهره.»

«یه جوری حرف می‌زنی انگار می‌دونی چرا از دستت عصبانی بودم.»
میهای گفت: «معلومه که می‌دونم»، و باز برافروخت.

سپتنکی پرخاشجویانه گفت: «اگه راست میگی، بگو بینم چی بوده.»
«ترجیح میدم چیزی نگم... اینجا جلوی همسرم نه.»

«از نظر من که مهم نیست. می‌خوام بینم اصلاً جیگرش رو داری به زبون بیاریش؟ فکر می‌کنی واسه چی تو لندن باهات حرف نزدم؟»

«اون موقع به نظرم اومد از این کفری شدی که یه وقتی فکر کرده بودم ساعت طلایم رو تو بلند کردی. الان دیگه فهمیده‌ام کی ورش داشته.»

«عجب آدم عوضی‌ای هستی. معلومه که من ساعتت رو کف رفتم. من نباشم کی باشه؟»

«پس تو ورش داشته بودی؟»

«آره.»

ارژی بی‌تاب توی صندلی‌اش وول می‌خورد. از آنجا که شخصیت‌شناسی می‌دانست از چهره و دستان یانوش سپتنکی خوانده بود از آن قماش‌اش است که هر از گاهی دستشان هرز می‌رود و ساعت طلایی بلند می‌کنند. با نگرانی کیف‌دستی‌اش را به طرف خودش کشید و چسباند به خودش، چون پاسپورت‌ها و چک‌های مسافرتی توی آن بود. از اینکه می‌های که همیشه آدم باتدبیری بود، بی‌محابا موضوع ساعت طلا را پیش کشیده بود، انگشت به‌دهان مانده و دلشوره گرفته بود، اما بدتر از آن سکوت غیرقابل‌تحملی بود که غالب شده بود - نوع خاصی سکوت که وقتی یک طرف اعتراف می‌کند ساعت طلای آن یکی را دزدیده و بعد دو طرف زبان به دندان می‌گیرند، حاکم می‌شود. ارژی از جا بلند شد و اعلام کرد: «آقایون من برمی‌گردم هتل. این‌طور که پیدااست، حرف‌هایی دارین که...»

می‌های با اوقات تلخی رو به او کرد.

«نه، همین جا بمون. حالا که همسرمی، این چیزها به تو هم مربوطه.» و بعد رویش را به یانوش سپتنکی کرد و داد زد: «پس واسه چی تو لندن دستم رو پس زدی و باهام دست ندادی؟»

«خودت خوب می‌دونی چرا. اگه نمی‌دونستی، این جور آتیشی نمی‌شدی. تازه می‌دونی که حق با من بود.»

«یه لطفی بکن و رک و پوست‌کنده حرفت رو بزن.»

«خوب بلدی خودت رو بزنی به اون راه و به هیچ‌جات هم نباشه. رنگ عوض کنی و بشی آدمی که نه کسی رو درک می‌کنه نه بلده دنبال دور و بری‌هایی بگرده که یهو غیب شدن. انگار نه انگار یه وقتی رفاقتی بوده. به این خاطر از دستت عصبانی بودم.»

می‌های مدتی سکوت کرد.

«خب، اگه مایل بودی همدیگه رو ببینیم... تو لندن که همدیگه رو

دیدیم.»

«بله، ولی اتفاقی. اون حساب نمیشه. از اون گذشته، خوب می‌دونی موضوع این وسط من نیستم.»

«آگه منظورت کس دیگه‌ست... گشتن دنبالشون فایده نداشت.»
«پس واسه همین دست نجنبوندی؟ اون هم وقتی فقط باید انگشت کوچیکت رو به تکونی می‌دادی؟ ولی الآن به شانس دوباره بهت رو کرده. گوش کن. گمونم ردّ اروین رو پیدا کردم.»
چهره میهای بلافاصله از این رو به آنرو شد. گل از گلش شکفت و خشم و ناراحتی جایش را به کنجکاو داد.
«جدی میگی؟ کجاست؟»

«دقیقش رو نمی‌دونم. ولی تو ایتالیا است، تو یه صومعه‌ای تو توسکانی^۱ یا تو اومبریا^۲. تو ژم دیدمش، با یه عالم راهب تو یه مراسم دسته‌جمعی. نتونستم بهش برسم - آخه نمی‌شد مراسم رو به هم زد. ولی یه کشیشی اونجا بود که بهم گفت مال یه فرقه اومبرایی یا توسکانیایی ان. این چیزی که بود می‌خواستم بهت بگم. حالا که تو ایتالیایی، می‌تونی بهم کمک کنی پیداش کنم.»

«آره خب، خیلی ممنون. ولی نمی‌دونم اصلاً کار درستیه یا نه. حتی نمی‌دونم چه کاری از دستم برمیاد. ناسلامتی ماه عسلمه. نمی‌تونم راه بیفتم دربه‌در تمام صومعه‌های توسکانی و اومبریا رو زیرپا بذارم. اصلاً نمی‌دونم اروین دلش می‌خواد من رو ببینه یا نه. آگه دلش می‌خواست من رو ببینه، خیلی وقت پیش‌ها می‌تونست خبرم کنه کجاست. خب دیگه، یانوش سپتنکی، بزن به چاک. امیدوارم حالا حالاها چشمم به جمالت روشن نشه.»
«خیلی خب، دارم میرم. راستی زنت همچین تحفه‌ای هم نیست.»

«کی نظر جنابعالی رو پرسیدی؟»
یانوش سپتنکی سوار موتورش شد.

1. Tuscany

2. Umbria

سرش را برگرداند و داد زد: «لیمونادم رو حساب کن.» و در تاریکی شب که در آن فاصله فروافتاده بود ناپدید شد.

آن دو همان جا ماندند و مدت زیادی لب از لب باز نکردند. به ارژی برخوردی بود و خون خونس را می خورد و در عین حال موقعیت به نظرش مضحک می آمد. با خودش گفت: «خب پس دیدار همکلاسی های قدیمی این جوری از آب درمی آید... انگار دوران محصلی خیلی برای میهای مهمه. یه وقتی باید ازش بپرسم این اروین و تومش کی بودن، حالا هر خری که بودن.» در کل ارژی طاقت جوانها و خامی شان را نداشت.

ولی چیز دیگری آن قدر پکرش کرده بود. طبیعی بود از اینکه یانوش سپتنکی را تحت تأثیر قرار نداده دلخور باشد. نه اینکه نظر آدمی در حد و اندازه او اهمیتی داشته باشد، ولی به هر حال از دید یک زن، هیچ چیز حیاتی تر از نظر دوستان شوهرش در موردش نیست. پای زن که وسط باشد، حرف مردها یکی نیست و با حرف هر کسی ممکن است نظرشان از این رو به آن رو شود. هرچند این سپتنکی دوست میهای نبود، نه به معنای متعارف کلمه، ولی پیدا بود که پیوند عمیقی بینشان وجود داشت. به هر حال، حتی نابخردترین مردها هم در این مسائل روی هم تأثیر گذارند.

ارژی با خودش گفت: «لعنت بهش، چرا از من خوشش نیومد؟»

ارژی اصلاً به چنین موقعیت هایی عادت نداشت. او زنی بود ثروتمند، زیبا، خوش لباس و جذاب. همیشه به نظر مردان دلربا می آمد یا دست کم خواستنی. می دانست تعریف و تمجید سایر مردها سهم به سزایی در شیفتگی میهای نسبت به او داشت. حتی چنین ظنی داشت که میهای اغلب نه از دید خودش که از دید بقیه به او نگاه می کند. انگار که میهای به خودش می گفت: «اگه جای باقی مردها بودم، چقدر عاشق این ارژی می شدم.» و حالا که از بین همه مردها سر و کله این پانداز پیدا شده و به چشم مردک نیامده بود، نمی توانست از مطرح کردن قضیه چشم پوشی کند.

«چرا این رفیق جیب‌برت از من خوشش نیومد؟»

سگرمه‌های میهای باز شد و لبخندی زد.

«جدی نگیر! قضیه این نبود که از تو خوشش نیومده. از این خوشش

نیومده بود که زن منی. مشکلتش با تو همین بود.»

«چرا؟»

«آخه فکر می‌کنه به خاطر تو بوده که به جوونیم پشت کردم، به جوونی مون. به خاطر تو بوده که اونهایی رو از یاد بردم که... که با آدم‌های دیگه‌ای معاشرت می‌کنم. و خب... الآن میگی معلومه دوست‌های خوبی داشتم. ولی جوابم به این سؤالت اینه که سپتنکی رفیقم نیست، که خب این طفره رفتن از سؤاله. ولی... چه جور ی بگم؟... این جور آدم‌ها هم بین ما هستن. اون دزدی ساعت فقط مشق دوران جوونیش بود، دست‌گرمی. بعدها سپتنکی یه کلاهبردار موفق از آب دراومد. یه وقتی خیلی پول تو دست و بالش بود و چپ و راست به‌زور یه عالم پول به من می‌داد که نمی‌تونستم پسش بدم، چون نمی‌دونستم کجا موندگار شده و آقا کجا تشریف داشتن؟ مشغول آب خنک خوردن. بعدش از بابا^۱ برام نامه نوشت که براش پول بفرستم. هر از گاهی هم سر و کله‌ش پیدا میشه و هر دفعه یه نیشی می‌زنه. ولی همون جور ی که گفتم، این جور آدم‌ها بین ماها هستن. اگه تا حالا برخورد نداشتی، الآن دیگه لاف‌ل یکی شون رو به‌عینه دیدی. به نظرت میشه این دور و بر یه بطری شراب بخیریم که ببریم تو اتاقمون بخوریم؟ حوصله‌م از این میدون و منظره‌ی دور و ورش سر رفته.»

«از تو هتل هم میشه گرفت. رستوران دارن.»

«خب اگه تو اتاقمون شراب بخوریم، قشقرق به پا نمی‌کنن؟ مجازه؟»

«میهای، کُستی من رو. زیادی از این پیشخدمت‌ها و آدم‌های هتل

حساب می‌بری.»